

خواب اقا قيا

«مجموعه داستان»

ماندانا زندی

تهران - ۱۳۹۵

تقدیم به همراه ترینم مہیار و عزیز ترینم شروین

ہرگونہ استفادہ از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تہیہ CD) بدون اجازہ کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان بہ موجب بند ۵ از مادہ ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و ہنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسہ: زندگی، ماندانا
عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های کوتاہ / ماندانا زندگی
مشخصات نشر: تہران: نشر ماہین، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاہری: ص.
شابک: ۶-۴-۹۵۹۹۶-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فہرست نویسی: فیبا.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
ردہ بندی کنگرہ: PIR
ردہ بندی دیویی: فا۸
شمارہ کتابشناسی ملی: ۴۲۵۵۷۶۷
تاریخ در خواست:
تاریخ پاسخگویی:
کد پیگیری:

نشر ماہین: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمہر غربی، شمارہ

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

خواب اقا قیا

ماندانا زندگی

ویراستار: مرضیہ کاوہ

نوبت چاپ: اول زمستان ۱۳۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

تایپ و صفحہ بندی:

لیتوگرافی:

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

۹۷۸-۶۰۰-۹۵۹۹۶-۴-۶

«مقدمه»

معبود من!

تو چقدر با من مهربانی با این جهالت عظیمی که من بدان مبتلایم و تو چقدر در گذرنده و بخشنده‌ای با این همه کار بد که من می‌کنم و این همه زشتی کردار که من دارم.

خدای من!

تو چقدر به من نزدیکی با این همه فاصله‌ای که من از تو گرفته‌ام.

خدایا! تو کی نبودی که بودنت دلیل بخواهد؟

تو کی غایب بوده‌ای که حضورت نشانه بخواهد؟

تو کی پنهان بوده‌ای که ظهورت محتاج آیه باشد؟

«بخشی از دعای عرفه امام حسین (ع) به قلم دکتر علی شریعتی.»

سپاس پروردگارم را که شایسته‌ی سپاس است.



«امید آخرین چیزی است که می‌میرد.»

«مارکز»

«خواب اقا قیا»

گرم است... کلافه‌ام و موهایم عرق کرده. به مامان می‌گویم: «موهایم را می‌بافی؟»

مامان می‌گوید: «آفتابِ سرِ ظهرِ و گرمایش.»

گرمای ظهر یعنی چیزی شبیه بوی پرتقال؛ گرم و نارنجی.

مامان برای من یک پیراهن نارنجی دوخته که خیلی بلند است و دامنش کشیده می‌شود روی زمین. قبلا که هنوز خانه خودمان بودیم، وقتی توی حیاط راه می‌رفتم، خش خش صدا می‌داد دل من هوای خانه‌مان را می‌کند و هنوز نمی‌دانم چرا آنجا را ترک کردیم. مامان از من بیشتر دوست داشت آن خانه را... من هم عاشق حیاط خانه‌مان بودم که مامان آپاشی‌اش می‌کرد و همه جا را بوی خاک خیس خورده پر می‌کرد و

من دانه می‌ریختم برای کبوترها و مامان برایم لباس‌های قشنگ می‌دوخت و من با آن لباس‌ها همه‌ی حیاط را می‌دویدم. صدای خنده مامان همه خانه را پر از عطر اقا قی می‌کرد و من دوست داشتم مامان بیشتر بخندد.

از وقتی که به این خانه آمده‌ایم من دلم تنگ شده؛ برای کبوترها و مدام از مامان می‌پرسم که چرا اینجا حیاط ندارد؟ اتاق من کوچک است و برای شمعدانی‌ها و ناز و شب‌بوها دیگر جا نداریم. مامان بیشتر اما سه‌تار می‌زند این روزها. من دلم تنگ می‌شود برای عطر اقا قیا. کتاب شاملو را می‌دهم دستش و می‌گویم: «باز هم بخوان!»

مامان آهی می‌کشد و بی‌آنکه کتاب را باز کرده باشد می‌خواند:

«مطلب از این قرار است:

چیزی فسرده است و نمی‌سوزد.

امسال در سینه،

در تنم!»

از مامان می‌پرسم: «تو باز هم برای من پیراهن می‌دوزی؟ این بار یک

پیراهن سفید پر از پولک و مروارید.»

مامان موهایم را می‌بافد و بعد دستانش را می‌کشد روی موهای من و گل مریم می‌گذارد لای موهایم. گل‌های مریم چه خوشبو هستند و دست‌های مامان چقدر نرم است... مثل تن کبوترها. من خیلی کبوترها را دوست داشتم؛ با آن تن نرم‌شان که مامان می‌گفت سفید است. من رنگ سفید را دوست دارم. مامان همیشه مرا می‌بوسد و می‌گوید: «الهی که سفیدبخت بشی.»

«سفیدبخت یعنی چی مامان؟»

«یعنی برسی به همه آرزوهایت.»

نزدیک خانه جدیدمان یک امامزاده هست که گاهی با مامان می‌رویم آنجا و آنوقت مامان خیلی گریه می‌کند و من دستانم را قلاب می‌کنم به ضریح و آرزو می‌کنم، مامان برسد به آرزویش که دیگر گریه نکند. آنوقت من هم سفیدبخت می‌شوم.

حالا از روزهای سفیدبختی ما خیلی گذشته. همان روزها که من و مامان می‌نشستیم روی شن‌ها و مامان سه‌تار می‌زد و من هیچی نمی‌گفتم و فقط گوش می‌دادم به صدای موج‌ها و صدای سه‌تار زدن مامان که پر از بوی بهارنارنج بود. پر از حس‌های خوب. آن روزها مامان هنوز می‌خندید و بابا هنوز نرفته بود و هنوز خانه خودمان زندگی می‌کردیم. انتهای همان کوچه‌ای که اسمش اقا قیا بود و مامان می‌گفت: «یادگار آبا و اجدادی»

مامان ارثیه پدری‌اش را چرا فروخت نمی‌دانم، اما این روزها بیشتر می‌رویم پیش دکترها. مامان دست مرا می‌گیرد و می‌بوسد و می‌گوید:

«دوره می‌کنیم!»

«شب را و روز را

هنوز را...»

موهایم چه بوی خوبی گرفته... مامان همیشه لای موهایم گل مریم می‌گذاری؟

اینکه آن روزها، بوی خوبی داشتند؛ شبیه بهارنارنج به کنار. اینکه من توی اتاقم را پر کرده بودم از گلدان‌های شمعدانی و ناز و شب‌بو هم به کنار. اینکه خنده‌های مامان چقدر بوی اقا قی می‌داد و من چقدر دلم برای آن بو و آن خنده‌ها و آن خانه تنگ شده هم به کنار. اما من همیشه دلم می‌خواست بدانم مامان چه شکلی است.

یک بار از مامان پرسیدم: «چشمات چه رنگیه؟»

خندید و گفت: «رنگ دریا.»

دریا یعنی صدای موج‌ها و مرغ دریایی و بوی رطوبت و آبتنی و یک عالمه خنده. من خیلی دریا را دوست دارم. گفتم: «تو خیلی خوشگلی مامان.»

و دستم را کشیدم روی صورت و چشم‌ها و لب‌ها و پرسیدم: «راستشو بگو... من شبیه توام؟»

مامان دوباره خندید و همه جا پر شد از بوی اقا قی. از همان روز بود که دیدن چشمانش شد بزرگ‌ترین آرزوی من. امامزاده که رفتیم و دستانم را که گره کردم به ضریح آرزو کردم فقط یک بار توی چشمانش نگاه کنم. آن وقت همه جا را بوی خوبی پر کرد و من خندیدم و مامان گفت: «بوی گلاب!»

بعد بوی گلاب قاطی شد با عطر اقا قیا و من، مامان را تصور می‌کردم با یک لباس سفید و بلند که روی موج‌ها با صدای سه‌تار، می‌رقصد و می‌خندد. توی خیال من چشمانش آبی می‌شد و لب‌ها و گونه‌ها سرخ سرخ و موهایش بلند و سیاه که می‌رسید تا کمرش... مثل موهای من که برایم می‌بافت و گل مریم می‌گذاشت روی موهایم. همه جا را عطر مریم پر می‌کرد.

فردا مامان از من می‌پرسد: «بینم... تو که نمی‌ترسی؟»

من از تنهایی خیلی می‌ترسم. به نظرم تنهایی شورا است؛ مثل اشک. مامان خیلی زیاد گریه می‌کند این روزها. فردا حتماً به مامان خواهم گفت: «تو که باشی، تو که بخندی، من از هیچی نمی‌ترسم.»

آن وقت همه جا پر از عطر اقا قی می‌شود و می‌توان یک دل سیر

خواهید. آرام و بی‌دغدغه. بعد مامان بغلم خواهد کرد؛ محکم. من خواهم پرسید: «من شبیه تو هستم؟»

شاید مامان از جوابم طفره برود و در عوض بگوید: «دکتر که آمد خودت می‌فهمی!»

و من حتماً دستم را دراز می‌کنم طرفش تا دستم را بگیرد: «مامان! قول می‌دی که همیشه بخندی؟ حتی اگر همه جا تاریک بود؟»

آن وقت مامان می‌گوید: «به نور فکر کن. به روشنایی.»

فردا دکتر دست می‌کشد روی صورتم و می‌پرسد: «چیزی می‌بینی؟» دکترها را دوست ندارم. بوی تند الکل و دارو، دلهره می‌آورد و دلم به شور می‌افتد. دست‌های دکترها زبر است. مثل دندانه‌های فلزی برس... همیشه دست‌های دکتر مرا یاد تشنگی می‌اندازد. ترک خورده... کلافه کننده... قهوه‌ای... نه! من دکترها را دوست ندارم و دلم می‌خواهد زودتر برگردیم خانه خودمان.

مامان ساکت ساکت خواهد شد فردا... من می‌دانم که دارد برای من دعا می‌خواند تا من زودتر به آرزویم برسیم و توی چشمانش نگاه کنم. حالا دیگر می‌دانم که آبی است... پراز آرامش... مثل دریا... من آن موقع نباید به چشمان بابا فکر کنم که چه شکلی بود. ما را تنها گذاشت و رفت... نه... چشمان بابا آبی نیست... شاید سیاه، یا قهوه‌ای.

بابا که رفت، مامان شروع کرد به سه‌تار زدن و من رفتم کتاب شاملو را آوردم و گفتم: «برایم می‌خوانی؟»

مامان گفت: «تقدیر من است این همه یا سرنوشت توست؟»

گفتم: «بگو مامان، بازم بگو.»

آن وقت مامان گریه کرد و گفت:

«تا در آینه پدیدار آیی،

عمری دراز در آن نگرستم.

من برکه‌ها و دریاها را گریستم.»

و فردا من به آینه هم فکر خواهم کرد و اینکه بالاخره شبیه مامان

هستم یا نه... نکند چشمان من آبی نباشد؟ نکند که من شبیه بابا باشم؟

راستی بابا چه شکلی بود؟ چرا مامان هر بار که یادش می‌افتد ساکت

می‌شود و می‌رود سراغ سه‌تار و می‌نوازد و می‌نوازد... مامان سه‌تار

می‌زند که خاطره‌های بابا را به یاد بیاورد، یا اینکه فراموش کند؟ یک بار از

مامان پرسیدم: «عشق چیه مامان؟»

مامان گفت: «پراز قشنگی و حس‌های خوب.»

و یک توت فرنگی گذاشت دهان من و من گفتم: «چه خوشمزه بود.»

مامان گفت: «عشق هم همینه...»

و من گفتم: «عشق صورتی؟»

مامان گفت: «و پراز دانه‌های زبر و سیاه.»

و من نفهمیدم که مامان عشق را می‌گفت یا توت فرنگی.

در عوض خودم را در آغوش مامان انداختم و گفتم:

«هراس مدار از آنکه بگویند،

ترانه‌ای بیهوده می‌خوانید.

چرا که ترانه‌ی ما ترانه‌ی بیهودگی نیست.

حتی بگذار آفتاب نیز بر نیاید.

به خاطر فردای ما اگر،

بر ماش منتهی ست.»

آن وقت مامان موهایم را بوسید و گفت:

«چرا که عشق خود فرداست

خود همیشه است.»

و ساکت شد و من حس کردم دهانم شور شد. فردا دکتر خواهد

پرسید: «چیزی می‌بینی؟»

و من سرم را خواهم چرخانم طرف مامان که نفسش در نمی‌آید.

نگاهم را می‌دوزم به آبی چشمانش و می‌گویم: «تو راست می‌گفتی مامان،

دریا یعنی آرامش.»

آن وقت مامان می‌خندد بین گریه و چقدر خوشگل تر می‌شود. شاید

فردا عکس بابا را هم نشانم بدهد، تا من خیالم راحت شود که شبیه‌اش

نیستم.

گرم است... کلافه‌ام و موهایم عرق کرده. به مامان می‌گویم: «موهایم را

می‌بافی؟»

دست‌های مامان بوی پرتقال می‌دهد. نارنجی نارنجی... گرم گرم.

دستم را می‌گذارم روی دستش و می‌گویم: «نگران نباش. دوباره می‌رویم

کنار دریا، تو سه‌تار می‌زنی و دوباره همه جا پر می‌شود از عطر افاقی.»

گرمی بوسه‌اش را حس می‌کنم روی پیشانی‌ام. می‌گویم: «چیزی

نمانده تا اولین نگاه.»

مامان می‌گوید: «کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود و انسان با

نخستین درد.»

می‌گویم: «و من با نخستین نگاه تو آغاز شدم...»

دکتر که می‌پرسد: «آماده‌ای؟» من نفس عمیقی می‌کشم و به اولین نگاه

فکر می‌کنم. به چشمان آبی مامان که حتما خیلی خوشگل است و به

شمعدانی‌ها فکر می‌کنم و به لباسی که مامان قولش را داد؛ سفید مثل